



■ غلامحسين اهرابي

## غلامحسین اهرابی

غلامحسین اهرابی در سال ۱۳۲۴ در تهران به دنیا آمد. بیست ساله بود که وارد دانشگاه تهران شد و در رشته فیزیک تحصیلاتش را به پایان رساند. در مبارزات دانشجویی سالهای دهه چهل شرکت داشت و در جریان اعتصاب دانشگاهها و برگزاری مراسم شب هفت جهانپهلوان تختی نقش مهمی بازی کرد. پس از دستگیری عده‌ای از فعالین و رهبران مبارزات این دوره تصمیم به ترك ایران گرفت. در سال ۱۳۵۲ راهی آلمان شد و در شهر برلن اقامت گزید. از نخستین روز ورودش به برلن به واحد کنفدراسیون آن شهر پیوست. او که قلبش مثل اکثر جوانان سیاسی آن دوره برای مارکسیسم و آرمان والای زحمتکشان می‌تپید، به عنوان مبارزی پیشرو به عضویت سازمان انقلابی درآمد.

با رفقا و دوستان نزدیکش همیشه صحبت از این می‌کرد که صحنه اصلی مبارزه ایران است و باید هرچه زودتر به میهن بازگشت و مبارزه را در آنجا ادامه داد. با اوجگیری مبارزات مردم در داخل کشور، اهرابی به ایران بازگشت و با شور و شوقی غیرقابل وصف، مبارزه‌اش را در داخل کشور و همراه مردم ایران ادامه داد. اما پس از مدتی کوتاه توسط سازمان جاسوسی رژیم شاه دستگیر و روانه زندان شد.

اهرابی در بهمن ماه ۵۷ به همت مردم ایران، همراه سایر زندانیان سیاسی از زندان رهایی یافت و مبارزه خود را در صفوف سازمان انقلابی ادامه داد.

حسین از تفرقه و پراکندگی در میان نیروهای انقلابی اظهار نارضایتی می‌کرد. وقتی در سال ۵۸ حزب رنجبران تشکیل شد، او نه تنها به یکی از آرزوهای دیرین خود مبنی بر وحدت سازمان‌های چپ نایل آمد بلکه طولی نکشید که از کادرهای برجسته حزب رنجبران شد.

حسین روحیه زندگی در میان مردم را به درستی درک کرده بود. از روحیه متفرعانه روشنفکرانه در او نشانی نبود. هرگز علم دانشگاهی خود را به رخ مردم

نمی‌کشید و خود را سرباز زحمتکشان می‌خواند. شاید به جز تعداد انگشت‌شماری از دوستان نزدیکش، کس دیگری نمی‌دانست که او فارغ‌التحصیل رشته فیزیک دانشگاه تهران است.

او به اتفاق رفقای جانباخته منصور قاضی، فریدون رئیسی و محمد ایزدشناس به کار سازماندهی کارگران و زحمتکشان در مازندران همت گماشت. در سال ۱۳۵۹ به خراسان رفت و با وجود خطرات زیاد به مبارزه خود علیه رژیم جمهوری اسلامی ادامه داد.

هوشیاری و دقت حسین در تلفیق کار علنی و مخفی باعث شد که بسیاری از اعضای حزب که در مشهد سرگرم مبارزه بر علیه رژیم بودند، توانستند قبل از حمله پاسداران از مهلکه جان سالم بدر ببرند.

اما غلامحسین اهرابی سرانجام خود در سال ۱۳۶۲ در مشهد دستگیر شد. مأموران ساوا، به رغم تلاش‌های پلیدانه‌شان، هرگز نتوانستند روحیه مقاوم او را درهم بشکنند. به او وعده می‌دادند که اگر رفقای مخفی خویش را معرفی کند، خود جان سالم بدر خواهد بود. اما او هرگز فریب تبهکاران را نخورد. با درایت و شجاعت در جواب تنها می‌گفت: «شما که مرا اعدام خواهید کرد، بگذارید تنها پسر من بی پدر شود.»

مقاومت‌های غلامحسین خشم شکنجه‌گران را برانگیخت و از این رو او را روزهای متوالی از پا آویزان کردند و ناخن‌های دست و پایش را کشیدند. در اثر ضربات شلاق، استخوان‌های پایش از گوشت بیرون زده بود، اما هیچ‌کدام از این شکنجه‌ها در اراده او خللی وارد نکرد. غلامحسین اهرابی را سرانجام در سحرگاه ۲۲ خرداد ۱۳۶۳ در دانشکده علوم تربیتی مشهد، در خیابان کوه‌سنگی که به زندان تبدیل شده بود، در حالی که لبخندی فاتحانه بر لب داشت، به دار آویختند.



■ محمد ایزدشناسی

## محمد ایزدشناس

محمد در خانواده‌ای روستایی، در یکی از توابع شهر بابل در سال ۱۳۲۹ متولد شد. تحصیلات ابتدائی و متوسطه خود را در این شهرستان و در تهران به پایان رسانید. دیدن نابرابری‌ها و ستم اربابان نسبت به روستائیان زحمتکش در روحیه او تأثیرات فراوان گذاشت و این امر بعدها سبب شد که محمد پا به میدان مبارزه بگذارد و برای آزادی زحمتکشان از یوغ اربابان به پا خیزد. از سال ۱۳۴۹ عملاً وارد فعالیت سیاسی شد و در سال ۱۳۵۱ به عنوان هوادار سازمان چریک‌های فدائی خلق، در رابطه با واقعه سیاهکل توسط ساواک در تهران دستگیر شد. ساواک به عبث تلاش کرد تا از او اطلاعاتی به دست آورد، بیست و چهار ساعت مداوم او را شکنجه می‌دادند و چهل روز در سلول انفرادی نگه داشتند. اما ایزدشناس با اراده‌ای محکم، از خلق و آرمان‌هایش دفاع کرد و به سه سال زندان محکوم شد.

آشنایی با مبارزین دیگر چون گرسیوز برومند در زندان، افق دید او را تغییر داد و به تدریج از خط مشی چریکی دورش کرد. در زندان، محمد همواره روحیه‌ای پر امید داشت. سختی زندان دل‌سرد و غم‌زده‌اش نمی‌کرد. اواسط سال ۱۳۵۴ از زندان آزاد شد. زندان برای او تجربه‌ای غنی بود و باعث شد مصمم‌تر و استوارتر، مبارزه را در دستور کار خود قرار دهد. به همین جهت با دیگر رفقای همفکرش، سازمان مارکسیستی - لنینیستی مبارزه در راه ایجاد حزب طبقه کارگر ایران را تشکیل داد. این سازمان فعالیت خود را در بخش کارگری تمرکز داد و در کنار آن، به مطالعات تئوریک پرداخت و همچنین به ترجمه و پخش آثار متون مارکسیستی مبادرت ورزید. در دوران آزادی، محمد همچنان آشنایی و تماس خود را با گرسیوز برومند که از زندان شروع شده بود، ادامه داد. در سال ۱۳۵۶ محمد بار دیگر به دام ساواک افتاد و سه ماه در زندان ماند.

پس از رهایی از زندان، او در کنار سازمانی که به آن تعلق داشت فعالانه در جنبش

پیر شور مردم ایران شرکت جست. با پیروزی انقلاب، تحول تازه‌ای در اندیشه‌های محمد و سازمان مبارزه در راه ایجاد حزب طبقه کارگر ایران پدیدار شد. جزوهای با عنوان «آخر خط ۳» منتشر کردند و به دنبال آن در سال ۱۳۵۸، به «کمیته تدارکات ایجاد حزب» پیوستند. سرانجام وقتی که حزب رنجبران تشکیل شد، او همراه با سازمان مبارزه در راه ایجاد طبقه کارگر به این حزب پیوست و به عضویت کمیته رهبری منطقه مازندران در آمد و در این راه با روحیه‌ای خستگی‌ناپذیر به مبارزه پرداخت.

در سال ۱۳۵۹ محمد ایزدشناس بار دیگر برای مدتی به زندان افتاد و پس از آزادی دست به مبارزه مخفی زد و در تدارک مبارزه مسلحانه در شمال ایران نقشی فعال برعهده گرفت. مبارزه مسلحانه را برای جلوگیری از فرسایش و رخوت حزب ضروری می‌دانست. می‌گفت: «اگر کاری نکنیم، به تدریج می‌میریم.»

ایزدشناس نه تنها عضو کمیته مازندران که عضو کمیته جنگل حزب هم بود. او سرانجام در شهریور ۱۳۶۰ در چالوس، در جریان درگیری مسلحانه با مأموران رژیم جمهوری اسلامی زخمی و اندکی بعد دستگیر شد.

ایزدشناس از ناحیه پا تیر خورده بود، اما گروه چریکی حزب هیچ امکانی برای درمانش و حتی جلوگیری از خونریزی پای او نداشت. در نتیجه به خاطر از دست دادن خون فراوان دچار ضعف شد. هنگامی که دیگر امکان حرکت از او سلب شده بود، به اصرار از بقیه گروه خواست تا از او جدا شده و از راه دیگری به حرکت خود ادامه دهند. او حاضر نبود کندی او در حرکت باعث دستگیری همه گردد و بدین سان باعث نجات جان برخی از رفقای خود شد. رژیم پس از دستگیری او تمام کوشش خود را به کار برد تا از مسیر حرکت گروه چریکی حزب باخبر شود، اما او که علاوه بر آگاهی از مسیر حرکت رفقا، اطلاعات فراوانی نیز پیرامون مسائل مخفی حزب داشت، در برابر همه شکنجه‌های عناصر امنیتی پایداری کرد و لب فروبست.

عدم دستگیری گروه چریکی در آن زمان نشان می‌داد که او در نهایت قدرت و پایداری، زیر شکنجه مقاومت کرده و لب به سخن نگشوده بود. ایزدشناس پس از شکنجه‌های فراوان، در آذر ماه ۱۳۶۰ تیرباران شد.

## بهرام بام دژفر

بهرام بام دژفر در تبریز به دنیا آمد و پس از پایان تحصیلاتش در دبیرستان در سال ۱۳۵۱ به خارج از کشور رفت. در ترکیه به تحصیل پرداخت و همانجا با کنفدراسیون جهانی و مبارزات دانشجویان ایرانی بر ضد رژیم شاه آشنا شد. پس از مدتی به کنفدراسیون پیوست و بعد به عضویت در سازمان انقلابی در آمد. بهرام کوهنوری ماهر بود و به خاطر همین آشنایی از طرف سازمان وظیفه یافت تا کوه‌های مرزی ایران و ترکیه را شناسایی کند و شرایط و امکانات انتقال نهایی رفقای سازمانی به ایران را از این راه‌ها بسنجد تا در صورت نیاز، با آمادگی لازم، تسهیلات کار را فراهم سازد. در خلال همین مأموریت، در کوه‌های آرارات، در مرز ایران و ترکیه، در نتیجه سقوط بهمن جان خود را از دست داد.



■ عباسی برخوردار



## عباس برخوردار

عباس برخوردار در ناز و نعمت به دنیا آمد. فرزند یکی از ثروتمندترین خانواده‌های ایران بود. در اواسط دهه ۱۹۶۰ برای ادامه تحصیل به آمریکا رفت و در رشته مهندسی الکترونیک به تحصیل پرداخت. او که هم در دبیرستان و هم در دانشگاه ذکاوتی فوق‌العاده از خود نشان داده بود، روحی سرکش داشت و رفاه ثروت و موروثی و موقعیت دانشگاهی را بر نمی‌تابید. او انسانی عدالت خواه بود و از فقر و تنگدستی فرودستان رنج می‌برد و همین صفا و نیک‌خواهی عباس را کم کم به جرگه جنبش دانشجویی خارج از کشور کشاند. طولی نکشید که به عضویت سازمان انقلابی در آمد و از جمله فعالین انجمن دانشجویی شمال کالیفرنیا شد.

عباس برخوردار در مبارزات جنبش دانشجویی نقشی فعال داشت. به خاطر توانایی‌ها و تجربه‌هایی که آموخته بود، پس از چندی به عضویت در هیأت دبیران سازمان دانشجویان ایرانی در آمریکا درآمد. توان خستگی‌ناپذیرش در سازماندهی مبارزات سازمان دانشجویان ایرانی در آمریکا سبب شد که دوران رهبری او، به یکی از پربارترین دوران مبارزات دانشجویان ایرانی در آن کشور بدل گردد. کار سازماندهی این مبارزات و فعالیت‌های عباس در سازمان انقلابی، سرانجام او را واداشت که پس از اتمام دوره فوق لیسانس در رشته مهندسی الکترونیک از دانشگاه کالیفرنیا در برکلی، کار تحصیلات خود را وابدگارد و به عنوان يك انقلابی حرفه‌ای، همه نیرو و توانش را در خدمت جنبش دانشجویی و کارگری و کمونیستی ایران قرار دهد. او با آنکه هیچگونه نیاز مالی به کار نداشت، در دوران تحصیل به کار هم می‌پرداخت و در رستوران‌ها ظرفشویی می‌کرد.

رفقای که از نزدیک با او آشنا بودند، روحیه مقاوم و خلل‌ناپذیر و پشتکارش در سازماندهی را می‌ستودند. عباس برخوردار به دور از هر نوع تظاهر، با متانت و

آرامشی خاص صحبت می‌کرد و هرگز از کوره در نمی‌رفت، او با شوخ طبعی و تواضع خاص خود، محبوب همگان بود و نه تنها در میان اعضاء و هواداران سازمان، بلکه در میان هواداران گروه‌های دیگر نیز مورد احترام بود. یکی از خصوصیات برجسته او دفاع از حقیقت بود. ملاکش در موافقت یا مخالفت با يك اندیشه، به خاطر تعلقات سازمانی و وابستگی‌های حزبی نبود. به همین خاطر، از معدود کسانی بود که در جنبه سکتاریسم و مناسبات گروه‌گرایی که یگانگی و وحدت جنبش دانشجویی را در آخرین سالهای حیاتش به خطر انداخت، گرفتار نیامد. عباس در یکی از کنفرانس‌های دانشجویی، هنگامی که خطر انشعاب، اساس و هستی آن سازمان را تهدید می‌کرد و کنفدراسیون را در معرض تلاشی قرار داده بود، با تأکید بر اصل وحدت، خطاب به مخالفان خود گفت: «رفقا! ما برنامه سیاسی نداریم. برنامه ما، برنامه شماسست. ما با شما وحدت می‌کنیم.»

البته تلاش خستگی‌ناپذیر او در راه وحدت و گسترش جنبش دانشجویی و کارگری بدان معنی نبود که برخوردار به مسائل نظری مارکسیسم عنایتی نداشت. بر عکس دائماً، به مطالعه و تحلیل آثار مارکسیستی می‌پرداخت. او به عنوان نمونه، در ترجمه جلد پنجم آثار مائو تسه‌دون به فارسی شرکت داشت.

در پرتو مشی عمومی سازمان مبنی بر انتقال اعضاء خود به ایران، قرار شد عباس برخوردار هم به کشور بازگردد. او بی‌درنگ آمادگی خود را برای این کار اعلام کرد. با توجه به شرایط ویژه او، سازمان به این نتیجه رسید که تنها راه موفقیت‌آمیز بازگشت او به ایران این است که به مقامات دولت ایران در آمریکا اعلام کند که دست از مبارزه و سیاست کشیده و قصد دارد زندگی جدیدی را در ایران آغاز کند و به کار تجارت بپردازد. خانواده برخوردار با سرمایه‌گذاری‌های گسترده به یکی از نمایندگان درجه اول نظام تولیدی ایران تبدیل شده بود و عباس برخوردار ادعا کرد که می‌خواهد برای به دست گرفتن مدیریت صنایعی که به خانواده آنان تعلق داشت، به ایران مراجعت کند. یکی از این صنایع، مجتمع صنعتی پارس الکترونیک بود. او پس از مدتی کناره‌گیری ظاهری از فعالیت‌های سیاسی به واشنگتن رفت و پس از تماس با مقامات سفارت ایران، در آستانه انقلاب بهمن ۱۳۵۷ به کشور بازگشت. با پیروزی انقلاب و امکان مبارزه علنی در داخل کشور، پس از تأسیس حزب رنجبران، عباس برخوردار به عضویت در دفتر سیاسی آن برگزیده شد. اما به خاطر موقعیت خانوادگی

و موفقیتی که در مدیریت صنایع الکترونیکی پارس بدست آورده بود، بنا به درخواست حزب، در فعالیت‌های علنی شرکت نمی‌کرد و در جلسات دفتر سیاسی حضور نمی‌یافت. او از طریق مسئول کمیته دائم حزب از جریان مذاکرات دفتر سیاسی آگاه می‌شد و نظراتش را پیرامون مسائل جاری و آنچه در دستور کار قرار داشت، کتباً در اختیار آن مجمع قرار می‌داد.

عباس برخوردار در مدیریت صنایع پارس الکترونیک و عضویت در دفتر سیاسی حزب رنجبران، یعنی نه تنها دو زمینه کاملاً متفاوت بلکه متضاد، هم زمان نقشی فعالانه داشت. با این حال موفق شد با تلفیق دقیق کار علنی و کار مخفی، این دو زمینه از فعالیت را با یکدیگر پیوند دهد. عباس که همواره سر و وضعی آراسته داشت و به اجبار زندگی پرتجملی را در ایران می‌گذراند، اما به رغم این رفاه ظاهری، فکر و خیالش همواره با ستم‌دیدگان و محرومان جامعه بود و اغلب از زندگی پرتجمل خود ابراز نارضایتی می‌کرد.

حزب رنجبران در راه بسیج و متشکل ساختن کارگران ایران در شماری از کارخانه‌ها و مراکز صنعتی حوزه حزبی تشکیل داد. یکی از این مراکز مجتمع صنعتی پارس الکترونیک بود. اغلب پیش می‌آمد که کارگران متشکل شده در حوزه حزبی آن مجتمع به عباس در مقام مدیریت پارس الکترونیک و فرزند یک سرمایه‌دار حمله می‌کردند. یک بار یکی از زنان کارگر در اعتراض به این امر گفت: «از وقتی او آمده است، هیچ کارگری را اخراج نکرده‌اند.» شاید به خاطر همین فشارها بود که یک بار خطاب به مسئول کمیته دائم حزب گفت: «این چه وظیفه‌ای است که به من داده‌اید. باید مقاوم را حفظ کنم و این برایم زجرآور است. می‌خواهم چون گذشته به سازماندهی بپردازم.»

پیروی از خط مشی حزب یکی از خصوصیات اصلی عباس برخوردار بود. هنگامی که حزب در نتیجه سیاست سرکوبگرانه رژیم جمهوری اسلامی در نشست فوق‌العاده‌ای به نام نشست «حسین رشتی» تصمیم گرفت به مقاومت مسلحانه اقدام کند، عباس با آنکه این تصمیم را عجولانه و نادرست ارزیابی می‌کرد و ادامه مبارزه مخفی را ارجح می‌دانست، با این همه به خاطر آنکه اکثریت قریب به اتفاق رهبران حزب با مشی مبارزه مسلحانه موافق بودند، تبعیت از این تصمیم را پذیرفت. با آغاز حمله جمهوری اسلامی به حزب رنجبران بر دشواری‌های مالی حزب نیز

افزوده شد. شماری از اعضای حزب که در زمینه‌های تولیدی فعالیت داشتند و از این راه به تأمین مخارج تشکیلات کمک می‌کردند مجبور به اختفا شدند. عده‌ای دیگر با از دست دادن شغل و حرفه، راهی برای گذران زندگی خود و خانواده‌هایی که بی سرپرست مانده بودند نداشتند. در این شرایط جدید نیز عباس برخوردار به همان رسم همیشگی، موانع موجود را با بهره‌گیری از امکانات مالی‌اش از سر راه برمی‌داشت. علاوه بر آن، به کسانی که مجبور به ترك کشور بودند، از لحاظ معنوی نیز کمک می‌کرد. می‌گفت نباید احساس گناه کنند و دلداریشان می‌داد که وضع بر همین منوال نخواهد ماند. در عین حال، در حالی که خود به راحتی می‌توانست کشور را ترك کند و بی‌دغدغه مالی در اروپا یا آمریکا به زندگی ادامه دهد، همچنان در ایران باقی ماند.

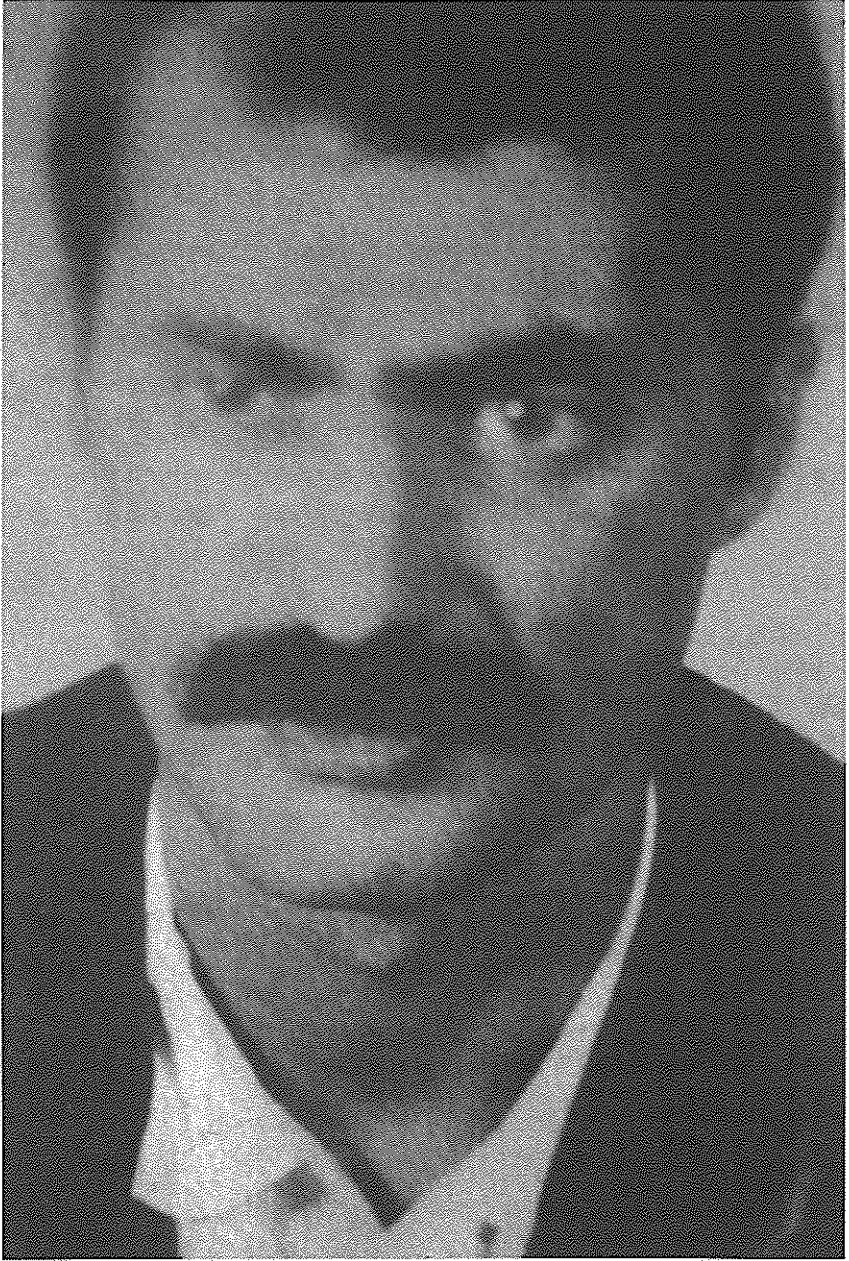
در واقع هر چه اوضاع دشوارتر می‌شد و هر چه نیروهای حزب بیشتر تحت فشار قرار می‌گرفتند، انگار بر روحیه رزمجوی عباس هم افزوده می‌شد. نه تنها با رفتن به خارج از کشور مخالفت کرد، بلکه مسئولیت‌های بیشتری نیز بر عهده گرفت. او می‌خواست تا جایی که امکان دارد، خلأیی را که در نتیجه مخفی شدن عده‌ای و ترك اجباری عده‌ای دیگر در فعالیت‌های روزمره حزب پیش آمده بود پر کند. با محدودیت‌هایی که هر روز بیشتر می‌شد و بر وظایف برخوردار می‌افزود، خطر دستگیری نیز افزایش می‌یافت. به گفته یکی از رفقاییش، عباس اوج از خودگذشتگی بود.

سرانجام در ادامه همین فعالیت‌های همه‌جانبه و خستگی‌ناپذیر آن خطر جامه تحقق پوشید. عباس هنگامی که پس از خرید دارو برای فرزندش به خانه یکی از اقوامش باز می‌گشت، در محاصره پاسداران قرار گرفت. قصد فرار داشت اما توسط پاسداری هفده ساله هدف گلوله قرار گرفت و به دست مأموران رژیم افتاد. عباس برخوردار چند روزی را در بیمارستان گذراند، اما بالأخره به آرزوی خود رسید و زنده به دست دشمن نیفتاد. او بارها پیش از دستگیری به دوستان خود گفته بود:

«نمی‌خواهم زنده به دست اینها بیفتم.»

در زمان دستگیری شاید برخوردار بیش از هرکس دیگر از مسائل مخفی حزب مطلع بود و می‌دانست که رژیم جمهوری اسلامی از هیچ جنایتی برای گرفتن اقرار از انقلابیون روی گردان نیست. با همه عشقی که به زندگی داشت، نمی‌خواست خطری

برای حزب ایجاد کند و با مایه گذاشتن از جان خود، عملاً راه را بر جمهوری اسلامی که می‌خواست با گرفتن اقرار از او کسان دیگری را دستگیر و تیرباران کند بست. از عباس برخوردار همسر و دو فرزند به نام‌های بابک و کاوه باقی مانده است. انگار عناد رژیم اسلامی با برخوردار حتی پس از مرگ هم ادامه داشت. اجازه نداد جسدش را در آن قسمت از بهشت زهرا که «قطعه کفار» نام گرفته بود و به قربانیان رژیم اختصاص داشت به خاک بسپارند. جسدش را همراه با عده‌ای دیگر در محلی به نام خاوران، بیرون دروازه خراسان، در یکی از «لعنت‌آبادها»، که جمهوری اسلامی در سراسر کشور، در بیرون شهرها ایجاد کرده بود، در دل خاک پنهان کردند. به این هم کفایت نکردند. چند سال بعد آن قطعه زمین را یکسره صاف کردند. دیگر حتی سنگ قبری هم نبود تا خانواده عباس برخوردار بتواند به یاد او شاخه گلی بر آن بگذارد. اما چه باک، که نام او، به عنوان یکی از چهره‌های درخشان جنبش انقلابی ایران، در خاطره تاریخی ملت ایران نقشی ماندگار بسته است.



گرسبیوز پرومونا ■

## گرسبوز برآمنء

گرسبوز ءر سال ۱۳۲۲ ءر مءله امامزءه شهر ءهرم ءر ءانوءه‌آی متوسط ءبءه بر ءهان گشوء. از همن اوان كوءكى فقر ءبگران را برنمى تاببء و از نابرابرى ها رنج مى برء. ءتى ءاضر بوء پبراهنى را كه به تن ءاى بر سبب كمك، به كسى كه ببش از او نبازمنء بوء ببءشء. نقل اسء ءر روزگارى كه هنوز به ءببرسءان راه نبافءه بوء، ءر شبى زمسءانى، نبمى از لباس هاى ءوء را به انسان مسءمنءى كه از ببءارگى و سرما به ءانوءه گرسبوز رءوع كءه بوء ببءببء و ءوء، نبمه عربان مانء.

گرسبوز ءر سالهاى آءر ءببرسءان به سبب اسء روى آورد و ءر سال ۱۳۴۰ برآى اءامه ءءصببب به اءءالبآ رءء. او ءر مبارزء كنفءراسبون و ءنبش ءانشءوبى ءارء از كسور شركءى فعآل ءاى و ءر ءربان ابب مبارزء، با ءنء تن از كاءر هاى برءسءه سازمان انءلابى از ءمله ءسروصفابى و پروبز واعظزءه آشنا شء. پس از مءءى به ءضوبء سازمان انءلابى ءر آمد و بلافاصله برآى آموءءن مسائل نظامى و ءنگ ءربكى ءر ءبرماه ۱۳۴۵ (۱۹۶۶) همراه گروهى از طرف سازمان به كوبا رءء. گرسبوز كه بكى از ءوانءربب اعضآى سازمان انءلابى و برآى رءبم ناشناءه بوء، ءر بازءكشء از كوبا ءر سال ۱۳۴۶ (۱۹۶۷) به طور علنى به ابان رءء و ءر ارءببآ با پروبز واعظزءه به فعالبء برءاءء. به اعءبار فعالبءهاى ابب ءو نفر هسءه هاى اولبه سازمان انءلابى ءر ابان شكل رءء. ءر اءامه همنب فعالبءها، گرسبوز ءر ءابسءان سال ۱۳۴۹ (۱۹۷۰) ءر اصفهان ءسءببب و به سه سال زنءان مءءكوم شء.

او پس از آزاءى از زنءان، همءنان به كوشش ءر راه بسبء و ءشكل ءنبش كارگرى ابان اءامه ءاء و ءر ببء كارگرى سازمان انءلابى فعآل بوء. به رءم ءشوارى هاى كه ءر ابب زمبنه ءوء ءاى، ءوانسء برآى مءء سه سال ءر مبآن كارگران فعالبء كءء. سازمانءهى كارگران برآى آشناى به ءقوق صنفى، ءر ءمام ابب مءء برنامء

اساسی او بود. هنگامی که یکی از دوستان گرسیوز عکسی از او به یادگار خواست، گرسیوز بر پشت تصویری از خود عبارتی نوشت که در حقیقت تمثیلی از حیات خود او بود. نوشته بود:

«ای مرد تا آخرین قطره ادامه دارد.»

اما سرانجام دوران فعالیت علنی او به سر آمد. با دستگیری سیاوش پارسا نژاد سازمان به این نتیجه رسید که گرسیوز باید مبارزه را به طور مخفی به پیش برد. در این دوران روحیه‌ای سخت خستگی‌ناپذیر داشت و شجاعتش زبانزد رفقای سازمان بود. اصول مخفی کاری را خوب می‌فهمید و به دقت مراعات می‌کرد. زندگی زحمتکشان ایران را از نزدیک تجربه کرده و تجربیاتش در این زمینه بر عزمش افزوده بود.

در سالهایی که بار اصلی مبارزه سازمان در ایران بر دوش او و پرویز واعظزاده بود، دوستی و رفاقت ویژه‌ای میان این دو رزمنده بی‌پاک و پرتجربه پدید آمد. اما به رغم همه تجربیاتی که در مخفی کاری داشت، سرانجام پس از نزدیک به ده سال مبارزه گاه مخفی و گاه علنی در ایران، در چهاردهم اردیبهشت ۱۳۵۵، ساعت پنج صبح، هنگامی که قصد عزیمت به محل کارش را داشت دستگیر شد و بلافاصله زیر شکنجه قرار گرفت. مأموران سازمان امنیت کوشش داشتند از او نام و محل اختفای سایر اعضای سازمان انقلابی را بیرون بکشند و از اسامی کارگرانی که در حوزه‌های تعلیماتی بسیج شده بودند، باخبر شوند. اما گرسیوز استوار ایستاد. او لب از لب نگشود و بالأخره زیر شکنجه‌های مأموران سازمان امنیت جان باخت.

پرویز واعظزاده می‌گفت:

«با مرگ گرسیوز احساس کردم کمر من و سازمان شکست.»

تنها دوستان سازمانی نبودند که از روحیه گرسیوز می‌آموختند و آن را سرمشق و ستودنی می‌دانستند. در سه سالی که در بند بود، به حسن سلوک و روحیه‌ای مقاوم و امیدوار شهرت داشت. یکی از کمونیست‌های قدیمی ایران که در میان کارگران نفوذ داشت و در جریان فعالیت در بخش کارگری با گرسیوز آشنا شده بود، علیرغم همه اختلافات ایدئولوژیک که با گرسیوز و سازمان انقلابی داشت، از او به عنوان انسانی پاک، شجاع، صادق و تیزهوش یاد می‌کرد و می‌گفت:

«من انسانی به درخشانی او ندیدم. فروتن و صبور و مقاوم بود.»





■ محمود بزرگمهر

## محمود بزرگمهر

محمود بزرگمهر در اواسط دهه ۱۹۶۰ میلادی به خارج از کشور آمد و در فرانسه به تحصیل پرداخت. او در همان سالهای نخستین اقامت در پاریس به مبارزات جنبش دانشجویی روی آورد و عضو کنفدراسیون شد. در ادامه این مبارزات در کنگره نهم کنفدراسیون که در دی‌ماه ۱۳۴۷ (ژانویه ۱۹۶۹) در شهر کلن آلمان غربی تشکیل شد، به عضویت در هیأت دبیران این سازمان انتخاب شد.

در آن سالها رشد جنبش‌های ترقی‌خواهانه در سراسر کشورهای سه قاره به خصوص جنگ ویتنام، حجم کار هیأت دبیران کنفدراسیون را نیز افزایش داد. محمود که دبیر دفاعی کنفدراسیون بود، در برگزاری تظاهرات و اعتصابات کنفدراسیون در دفاع از مبارزات خلق ویتنام نقش ویژه‌ای داشت. از جمع‌آوری کمک مالی و دارو گرفته تا برگزاری جلسات همبستگی و انتشار اعلامیه و پلاکارت‌های همبستگی جنبش دانشجویان ایرانی در خارج از کشور، همه را با شور و شوق هدایت و هماهنگ می‌کرد.

در انتخابات بعدی هیأت دبیران، محمود به عنوان دبیر امور بین‌المللی کنفدراسیون برگزیده شد و با کوشش‌های فراوانی که در راه حمایت از مبارزه مردم فلسطین و افشاء تجاوز رژیم اشغالگر اسرائیل آغاز کرد، حساسیت دانشجویان ایرانی و نیروهای مترقی و لیبرال خارجی را نسبت به مبارزات خلق فلسطین برانگیخت.

محمود در جریان اختلافات درون سازمان انقلابی که سرانجام به انشعاب انجامید، به گروه کادرها پیوست و از این پس فعالیت‌های خود را علاوه بر کنفدراسیون در گروه تازه‌ای به نام «سازمان اتحاد مبارزه برای ایجاد طبقه کارگر» ادامه داد و جزو رهبران نظریه‌پرداز این تشکیلات نوپا بود. ارگان تئوریک این سازمان، مسائل انقلاب و سوسیالیسم نام داشت. اغلب مقالات این نشریه یا اثر

محمود بود یا به کمک او نوشته شده بود.

بزرگمهر انسانی مبتکر و پرکار بود. او ضمن آگاهی به مسائل پیچیده تئوریک، از روحیه خشک و تفرعن‌های آکادمیک به دور بود. به موسیقی کلاسیک علاقه داشت و اغلب وقت آزاد خود را به سینما و موسیقی اختصاص می‌داد. در عین حال عکاس ماهری هم بود. او جزو معدود کسانی بود که علاوه بر مسائل سیاسی، به کارهای هنری نیز علاقه زیاد داشت. همه این خصوصیات از او شخصیت برجسته‌ای ساخته بود که احترام دیگران را برمی‌انگیخت.

محمود در کنار فعالیت شبانه روزی در جنبش دانشجویی و مارکسیستی برای گذراندن زندگی به ترجمه می‌پرداخت. به زبان فرانسه کاملاً مسلط بود. برخی از دانشجویان ایرانی که دوره فوق لیسانس یا دکترای خود را در دانشگاه‌های فرانسه می‌گذراندند، هنگامی که تز پایان‌نامه تحصیلی خود را می‌نوشتند، از بزرگمهر می‌خواستند تا متن را برایشان تصحیح کند.

محمود در آستانه انقلاب ۵۷ به ایران بازگشت. او برای همکاری و اتحاد نیروهای چپ تلاش فراوان می‌کرد و نقش مهمی در تأسیس حزب رنجبران بازی کرد. در کنگره اول حزب، محمود به عضویت در دفتر سیاسی انتخاب شد و در جریان حمله رژیم جمهوری اسلامی به نیروهای مترقی و غیر قانونی شدن حزب، به اجبار مخفی شد. در آن شرایط دشوار، هنگامی که حزب از لحاظ مادی در مضیقه بود و رفقای که مخفی بودند برای گذراندن زندگی روزمره منبع درآمدی نداشتند، محمود با ترجمه برای مجلات یا مؤسسات و شرکت‌ها، به حزب کمک مالی می‌کرد. در ادامه حملات رژیم، در یک روز نزدیک به بیست نفر از اعضا، کادرها و رهبران حزب رنجبران، از جمله بزرگمهر نیز دستگیر شدند.

برخی معتقدند که او در زندان به صف توأبین پیوست و اعضای حزب را به ترک مواضعشان ترغیب می‌کرد. گرچه قضاوت در چند و چون این ماجرا را باید به زمانی وا گذاشت که اسناد زندان‌های جمهوری اسلامی رازها را برملاء کند، اما با این حال در یک نکته مهم شکی نمی‌توان داشت. محمود در بیست و ششم تیر ماه ۱۳۶۳ به دست عمال رژیم اسلامی به جوخه اعدام سپرده شد. حتی اگر مسجل بدانیم که در واپسین روزهای زندگی‌اش، لغزش و سستی از خود نشان داد، باز هم به گمانم نباید اجازه داد که این امر چون ابری سیاه بر عمری مبارزه و عدالت‌جویی سایه بیندازد.



■ ضياء بصیری

## ضیاء بصیری

ضیاء در يك خانواده فقیر کارگری در سی‌متری جی در تهران به دنیا آمد. او فقر را از همان اوان کودکی با پوست و گوشت خود لمس کرد. در جوانی پدرش را از دست داد و خرج اداره خانواده به گردن مادرش افتاد. مادرش با رختشویی در تهران سرپرستی سه فرزندش را به عهده گرفت. از این رو ضیاء احترام و علاقه ویژه‌ای به مادرش داشت. می‌دانست که او با چه بدبختی تأمین معاش خانواده را به عهده گرفته است. در واقع مادر تنها پناهگاه ضیاء بود. ضیاء برای این که در تأمین زندگی یار و یاور خانواده باشد و خود نیز سهمی از هزینه معاش را فراهم کند در کارخانه صنایع پارس در تهران به عنوان کارگر ساده شروع به کار کرد (۱۳۵۶-۱۳۵۸). همانجا قبل از انقلاب با خرمشاد حق‌پسند، یکی دیگر از جان باختگان آشنا شد و به صفوف سازمان انقلابی پیوست.

از سال ۱۳۵۸، شورای اسلامی کارخانه علیه این دو رفیق توطئه می‌کرد و برای اخراج آنها از کارخانه نقشه می‌ریخت. او قبل از اخراج رسمی ضیاء از کارخانه اجباراً به مبارزه مخفی رو کرد. در اسفند ۱۳۶۱ در تهران دستگیر شد و بلافاصله به زندان اوین منتقل گشت. ضیاء سرانجام پس از يك سال و چهار ماه شکنجه، در تاریخ سیزدهم خرداد سال ۱۳۶۳، در حالیکه کماکان از آرمان طبقه خویش دفاع می‌کرد، به جوخه اعدام سپرده شد. از ضیاء به هنگام مرگ فرزندی به جای ماند که اکنون هجده ساله است.

### وصیت‌نامه ضیاء

ضیاء‌الدین بصیری فرزند شجاع‌الدین متولد ۱۳۳۶

همسر عزیزم سلام امیدوارم که بیماریت رو به بهبود باشد و بهتر شده باشی. این آخرین نامه‌ای است که برایت می‌نویسم. مثل اینکه سرنوشت اینطور برایم رقم زده است که درست در آخرین روز از ۲۷ سالگی از شماها جدا شوم. من جز دردسر برای شما چیزی نداشتم و امروز آرزو دارم که ایکاش هرگز ازدواج نکرده و این وضعیت را برای تو و بقیه فامیل به وجود نمی‌آوردم. ثریا جان در طول زندگی مشترکمان

نتوانستم يك زندگى حداقل را نيز براى تو فراهم آورم و در اين مدت يك سال بعد از دستگيرى نيز همواره مايه زحمت شما بودم. اميدوارم كه مرا ببخشى ثريا جان. من خود با يتيمى و بدبختى بزرگ شدم براى دخترمان نگران هستم او را به تو مى سپارم. نگذار كسى به غير از خودت به او امر و نهي كند تو نيز كسى كه آزاده بزرگ شده به دنبال زندگى خودت برو. از تو خواهش مى كنم كه حتماً اينكار را بكن. پول و ساعت و حلقه ازدواج و عكس هائى كه فرستاده بودى در ساك است چيزى كه ندارم هر چه هست و داشتم مال خودت و بچه. مواظب مادرم باش خواهش مى كنم.

قربان تو ضياء بصيرى ۶۳۳/۸۳

### برادر عزيزم عطا جان.

سلام اميدوارم كه زندگى گرمى داشته باشى. برادر جان زندگى سخت است از تو در اين دم آخر خواهش مى كنم كه زندگى را جدى بگير و حتماً به سركار برو و مرد خانواده باش، برادر جان در رابطه با مادر سفارش نمى كنم خود مى دانى كه او چقدر سختى كشيد تا ما را بزرگ كرد من كه نتوانستم جبران كنم تو مواظب او باش و كسى سنجيده تر عمل كن نگذار دخترم سختى را كه ما در زندگى كشيديم لمس كند.

قربان تو ضياء برادر مرا ببخش ۶۳۳/۸۳

او در پشت وصيت نامه اش شعرى را كه او دوست داشت و گاه گاهى مى خواند

نوشته بود. (اين شعرازانو تسعدون است)

پنجه برگها آويزان است

و چنگال دشمنان تيز

و اينان

پرنيان اميدهايمان را مى دهند

در گندمزار زنجيره پي مى خواند

در خانه بى شوى زنى مى نالد

ره گم کرده كودكى پدرش را آواز مى دهد

رودها دامنكشان به پيش مى روند

و راهى ابديت مى شوند

اين خونها كه نبض هزاران مرد

در آن شناورند

زندگی را می‌شویند

تا زنجیره آرام گیرد

و زن بی‌شوی نماند

و کودک بر چهره پدر لبخند زند

من منظرهای از دریای بیکرانم

من لبخند خود را به صورت شما می‌یاشم

مانند آن شبنمی که زیور گل‌هاست

مانند آن تکفروغ آسمان

که زمین را روشن می‌کند

با این همه به هیچم اگر نتابم

اگر نخندم

و تازه اگر بگریم

و اگر مانند باران که گناهان فراموشش می‌کنند

تبخیر شوم

شما خواهید بود و من در شما خاک نشده‌ام

نه به من، به اقیانوس بیندیشید

نه به پای زخم‌دار به گام‌های مطمئن امیدوار باشید

شعله چونان گندم خوشه می‌دهد

و خشم خرمن سرخ امیدهای فرو کوفته است

امسال دهقانان ما مزارع انسانی را بارورتر خواهند یافت

بیم مدارید بیم مدارید

هر مرگ دریچه‌ایست که به سوی تباهی بسته می‌شود.

هر مرگ،

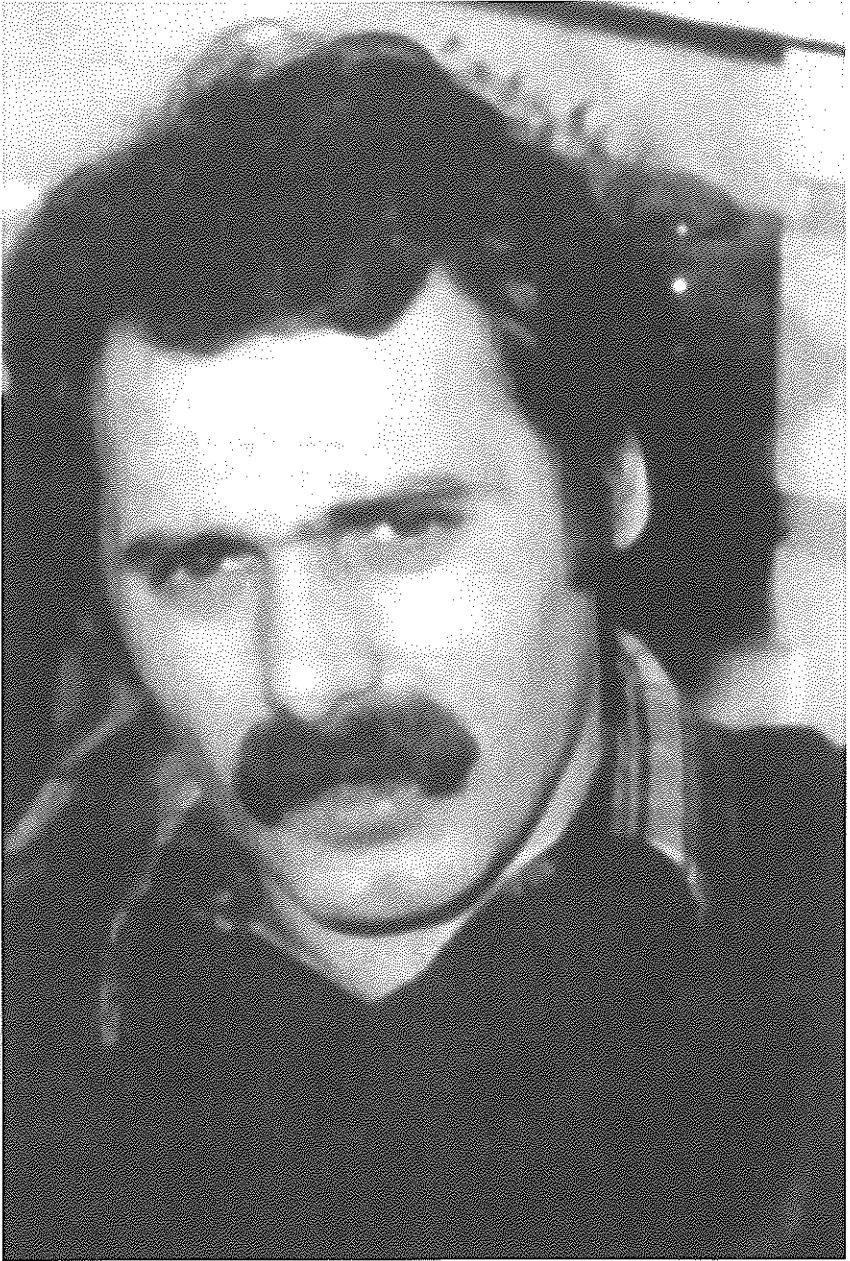
فحشا، زشتی و دروغ را پایان خواهد داد

آنگاه دریچه‌یی تازه باز می‌شود.

که از آن زندگی می‌تابد

به آن نور تن بسپارید

به آن نور!



■ حمید بازوکی



## حمید پازوکی

حمیدپازوکی در خانواده‌ای مذهبی زاده شد و وقتی به اروپا آمد، کماکان به باورهای اسلامی مؤمن بود. او که پس از پایان دوران دبیرستان، برای ادامه تحصیل به ایتالیا آمده بود کم کم با مبارزات دانشجویان ایرانی و کنفدراسیون آشنا شد و به آن سازمان پیوست. شرکت فعالانه در مبارزات کنفدراسیون، او را بیش از پیش با واقعیت‌های ایران، دیکتاتوری شاه و ستمی که بر زحمتکش‌ان و محرومان اعمال می‌شد آشنا کرد. بعد از چندی به این نتیجه رسید که تغییر وضعیت موجود به تحولی اساسی در مناسبات اجتماعی نیاز دارد. رفته رفته باورهای مذهبی خود را از دست داد و به اندیشه‌های مارکسیستی روی آورد و سرانجام به سازمان انقلابی پیوست. پیوستنش به سازمان مانع فعالیت‌های او در کنفدراسیون نشد، بلکه با شور و اشتیاق در برنامه‌های گوناگون آن سازمان شرکت می‌جست. از جمله این برنامه‌ها، راهپیمایی ۱۵۰ کیلومتری به رُم، پایتخت ایتالیا بود که از طرف کنفدراسیون به منظور دفاع از زندانیان سیاسی در ایران سازمان داده شده بود.

دوستی که حمید را از نزدیک می‌شناخت می‌گوید:

سال ۱۳۵۶ یعنی یک سال قبل از انقلاب، روحانیون مبارز خاورمیانه در پاریس اعتصاب غذایی برپا کرده بودند. گردانندگان این اعتصاب غذا از جمله بنی‌صدر و قطب‌زاده و نواب که نفر آخر بعد از انقلاب سفیر جمهوری اسلامی در آلمان شد، بودند. ما از طرف کنفدراسیون (سیس) به عنوان همبستگی با این اعتصاب غذا که خواستار آزادی آیت‌الله منتظری و آیت‌الله طالقانی از زندان بود، شرکت کردیم. گرچه حمید در مبارزه برای آزادی دو آیت‌الله از زندان‌های شاه مخلصانه و با اراده خلل‌ناپذیر مبارزه کرد ولی از این غافل بود که نظام جمهوری اسلامی با دست‌های خون‌آلود خود او را به چوبه دار خواهد برد.

در آستانه انقلاب بهمن ۱۳۵۷، پازوکی نیز همراه شمار دیگری از اعضای

کنفدراسیون به ایران بازگشت. قبل از مراجعت به ایران به مرکز کنفدراسیون در کلمن فرستاده شد و در آنجا به مدت شش ماه در کار نشر و سازماندهی نشریه ۱۶ آذر، ارگان مرکزی کنفدراسیون، فعالیت کرد.

در ایران، پازوکی مانند دیگر اعضای سازمان انقلابی به حزب رنجبران پیوست و چون در حرفه چاپ تبحری داشت، در چاپخانه حزب مشغول به کار شد و برای ایجاد ارتباط نزدیک با جنبش کارگری به عضویت در سندیکای کارگران چاپ درآمد. خصوصیات برجسته او چون کمک و همراهی با رفقا، از خودگذشتگی و صمیمیت و مهربانی‌اش از او شخصیتی ساخته بود که مورد علاقه دوستان و نزدیکانش در حزب بود. حتی با مخالفان خود نیز با مهربانی و دوستی رفتار می‌کرد و همه وقتش صرف پیشبرد فعالیت‌های حزب می‌شد و حتی حقوقی را که به خاطر کار در چاپخانه از حزب می‌گرفت، به حزب پس می‌داد. علاوه بر کار خستگی‌ناپذیرش در چاپخانه، اگر فرصتی می‌یافت به کمک و یاری دیگران می‌شتافت و آرامش و آسایش خود را در آرامش و آسایش دیگران جستجو می‌کرد.

با آغاز یورش گسترده رژیم اسلامی به مخالفان، دامنه فعالیت‌های علنی حزب رنجبران نیز محدود شد. اما تا حمله نهایی هنوز فرصت کوتاهی باقی بود. پازوکی از همین فرصت استفاده کرد و چون گذشته در چاپخانه علنی حزب به کار ادامه داد. سرانجام مسئولان رژیم اعلام کردند که حزب می‌بایست چاپخانه خود را تعطیل کند، اما حمید با همه خطری که او را تهدید می‌کرد، همچنان چون گذشته ساعت شش صبح به چاپخانه می‌رفت و دیر وقت بازمی‌گشت. همسرش می‌گوید: «تا شب که به خانه بازمی‌گشت مثل شمع آب می‌شدم.»

سرانجام عناصر حزب الهی با حمله به مراکز و چاپخانه حزب در تابستان و پاییز ۱۳۵۹ که همزمان در چند نقطه انجام شد، فعالیت‌های حزب را ممنوع اعلام کردند و شماری از اعضای حزب را نیز دستگیر و روانه زندان ساختند. از این پس دیگر حتی امکان فعالیت نیمه‌علنی نیز موجود نبود. حزب به اجبار به فعالیت زیرزمینی پرداخت و رفقای که دستگیر نشده بودند، جا به جا شده و یا به خارج از کشور فرستاده شدند. بر این اساس، به پازوکی نیز که از هر جهت برای رژیم شناخته شده بود، پیشنهاد شد تا به خارج از کشور برود. اما او زیر بار نرفت. گفت: «من حزب را رها نمی‌کنم.» هنگامی که یکی از رفقاییش به نام حسین قدس را کشتند، عزم او در ماندن استوارتر

در مقابل اصرار کسانی که می‌گفتند جانش در خطر است و با ماندن در ایران زندگی خود، همسر و فرزندش را نیز به مخاطره می‌اندازد پازوکی می‌گفت: «وقتی اسم خارج را با من می‌آوردید، حسین قدس در مقابل چشمانم ظاهر می‌شود. با من اصلاً از این حرف‌ها نزنید. اگر به خارج بروم به او خیانت کرده‌ام»

در عین حال تأکید داشت که باید در ایران ماند و مبارزه را ادامه داد. اما ادامه زندگی برای او و بسیاری از اعضای حزب در ایران غیر ممکن شده بود و حلقه محاصره رژیم هر لحظه تنگ‌تر می‌شد. مینو، همسر پازوکی گوشه‌هایی از این شرایط سخت را که نشانه روحیه سرسخت و خلل‌ناپذیر حمید و درد و رنجی است که بر آنها گذشته چنین توصیف می‌کند:

يك روز هنگامی که مخفی بودیم، مجبور شدیم حمید را ساعت چهار صبح به خاطر درد شدید آپاندیس به بیمارستان ببریم. به محض رسیدن به بیمارستان و معاینات اولیه، قرار شد فوراً عملش کنند. بیمارستان پر از زخمی‌های جنگ با عراق و عناصر حزب‌اللهی بود و نگران بودم که میادا لو رفته و دستگیر شویم. خاطرم هست آن روز، روز انتخابات ریاست جمهوری بود. وقتی حمید را از اتاق عمل بیرون آوردند، تازه به هوش آمده بود که يك نفر در حالی که قلم و کاغذی در دست داشت، به سمت تخت او آمد و پرسید که، آیا به خامنه‌ای رأی می‌دهد یا به پرورش. حمید در حالت نیمه بیهوشی گفت: «به هیچ‌کدام، چون با هیچ يك موافق نیستم». آن شخص که از پاسخ او یکه خورده بود از اتاق بیرون رفت. به حمید گفتم این چه حرفی بود که زدی! و او در پاسخ گفت: «حزب شرکت در انتخابات را بایکوت کرده است».

به این ترتیب روشن بود که خطر لو رفتن و دستگیری ما باز هم افزایش پیدا کرده و دیگر هیچ بعید نبود که ما را از آنجا یکسره به زندان منتقل کنند. به همین جهت پنج روز پیش از موعد مقرر بیمارستان را ترك کردیم. چاره‌ای هم نداشتیم، اما همین اقدام باعث شد تا وضع حمید رو به وخامت بگذارد.

ترك پیش از موعد بیمارستان باعث شد تا جای زخم و محل یخیه‌ها چرك کرده و حمید دچار تب شدید شود. این بار می‌بایست به پزشك خصوصی مراجعه می‌کردیم و باز کارمان به بیمارستان می‌کشید. اما بدون پول و بدون شناسنامه چه می‌توانستیم بکنیم؟ به خصوص آنکه پس از ترك بیمارستان، پاسدارها که گویا شك کرده بودند، در تعقیب ما بودند و در بین راه ما را متوقف و سؤال پیچ کردند. اما خوشبختانه رضایت دادند که برویم. پس دیگر امکان رفتن به خانه نیز موجود

نبود، چون بعید نبود که به زودی به سراغمان بیایند و باید در جای دیگری مخفی می‌شدیم.

خاطرم هست چون شناسنامه نداشتیم، نمی‌توانستیم به مسجد محل مراجعه کرده و کوپن بگیریم. پس امکان خرید گوشت و نفت را نداشتیم. آن هم در زمستان سختی که سرما دمار از روزگار انسان در می‌آورد. به اجبار تمام روز مواظب بودم تا همسایه‌ها صدای فرزند دوساله‌مان را نشنوند. گاه حتی مجبور می‌شدم جلوی دهان او را بگیرم تا مبادا همسایه‌ها بفهمند که خانه هستیم. چون عجیب بود که در آن زمستان سرد، نفت فروش بیاید و ما نفت نخریم. همسایه‌ها وقتی با ما روبرو می‌شدند می‌گفتند:

«مگر دیوانه‌اید؟ چرا وقتی نفتی آمد نبودید تا نفت بگیرید؟»

غافل از اینکه ما از سرما می‌لرزیدیم و جرأت نداشتیم تکان بخوریم. وضع حمید نیز به خاطر آنکه بیمارستان را زودتر از موعد ترک کرده بود، خراب‌تر می‌شد. او تب و لرز داشت و دارو و درمانی در کار نبود. فرزندم نیز از گرسنگی و بیماری بی‌طاقت شده بود. برحسب اتفاق مقداری آلوخشک در خانه بود که اجباراً با آن گذران می‌کردیم. خلاصه به هر بدبختی که بود این دوره سخت را پشت سر گذاشتیم. مدتی به این وضع گذشت تا بالاخره یکی از رفقای حزبی مقداری پول برایمان آورد که خرج احتیاجات اولیه کردیم. حمید وقتی از این موضوع آگاه شد به من پرخاش کرد و گفت چرا پول حزب را به مصرف شخصی رسانده‌ام. این نخستین باری بود که در زندگی مشترکمان به من پرخاش می‌کرد و این اولین و آخرین باری بود که حرفمان شد.

حمید در زندگی به هیچ چیز به اندازه فرزندمان راد علاقه نداشت و وقتی از کار برمی‌گشت لحظه‌ای از او غافل نمی‌شد. راد روح و روانش بود. با این همه، وقتی از آن پول برای راد چند پولیور خریدم که سرما نخورد، بر من خرده گرفت که چرا چنین کرده‌ام.

این وضعیت مدتی ادامه داشت و خطری که در آن به سر می‌بردیم، در من نوعی اضطراب دائمی ایجاد کرده بود. دیگر با شنیدن هر صدای آژیر، تصور می‌کردم که مأموران کمیته برای دستگیری ما می‌آیند. همه اینها باعث شده بود که از لحاظ روحی موقعیت نامتعادلی پیدا کنم و بیمار شوم. می‌دانستم دستگیر می‌کنند و آن وقت پای مصاحبه تلویزیونی کشانده شده و اعدام خواهم شد. آن هم با چنین خفتی. سرانجام به اصرار حمید قرار شد به خارج بروم. حمید می‌گفت: «تو برو، من و راد هم می‌آیم.» و می‌دانستم این حرف را فقط برای این می‌زند که موافقتم را برای رفتن به خارج، آن هم بدون او و فرزندم جلب کند. بدین ترتیب راد را به یکی از اقوام سپردم و از راه پاکستان به ایتالیا آمدم.

در اولین تماس با حمید به او التماس کردم که دیگر به چاپخانه نرود و گویا بی‌فایده

بود. چون يك هفته بعد با خبر شدم كه حميد را دستگير و اعدام کرده‌اند. از اين پس ديگر همه اميدم اين بود كه فرزندم را نجات دهم. شرايطی فراهم ساختم تا او را از ايران خارج كنم. پس از مدتی موفق شدم. فرزندم را به كردستان آوردند، آنهم در سرماي زمستان كردستان. دو كودك ديگر متعلق به بچه‌های چريك‌های فدایی همراه او بودند. دست و پای راد تقريباً از سرما يخ زده بود. در بين راه نيز سگ‌های وحشی به آنها حمله کرده بودند و چیزی نمانده بود كشته شوند. از آن پس راد هر وقت صدای پارس سگ‌ها را می‌شنيد، به طرزی غيرطبیعی وحش‌زده می‌شد. سرانجام با هر بدبختی بود به تركيه رسیدند. قرار بر اين بود كه ظرف دو روز به كمك سازمان ملل به ایتالیا بیایند، دو روز گذشت و خبری نشد. چهارماه در انتظار بودم. چهارمahi كه برایم چون چهار سال طول كشید. روز و شب با مسئولان امور پناهندگی سازمان ملل تماس می‌گرفتم و امروز و فردا می‌کردند. آخرین بار به آنها گفتم اگر فوراً اقدامی نکنند، خودم را به عنوان اعتراض آتش خواهم زد. همین شد كه پلیس ایتالیا بلافاصله برایم گذرنامه‌ای صادر کرد و به آنکارا رفتم. در آنکارا برای اولین بار پسر سه سال و نیمه‌ام را كه تنها یادگارم از حميد بود دیدم. درمیان شماری ديگر از كودكانی كه در میان كولاك برف و سرما از كوه‌ها گذشته و به آنکارا رسیده بودند. آنها همگی وضع رقت‌انگیزی داشتند. حالت عمومی‌شان فلاکت‌بار بود. از سرما می‌لرزیدند. وسایل رفاهی پناهندگان در حداقل بود. و چون اتاقشان بخاری نداشت، اجباراً شبها آنها را با كفنش و لباس می‌خواباندند تا سرما نخورند و سرما بيداد می‌کرد. سرمای تنهایی، سرمای غربت، سرمای امیدهای از دست رفته، سرمای....